



داستان ایرانی

داستان خارجی

مقاله «جهان نگون سار»

نگاهی به داستان «خواب»

مصاحبه با «پیمان بانی شرکا»

بررسی و تحلیل فیلم «وحشی»

نگاهی به سریال «خانه کاغذی»

یادداشتی بر رمان «پلیس زمانه»

خلاصه اسطوره «ماجرای پشم زرین»

معرفی رمان «فیلی در اتاق»؛ «نیمرخ»

نگاهی روانشناختی به رمان «آهستگی»

معرفی برنده جایزه نوبل «رایبندرانات تاکور»

کتاب خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی

نگاهی به فیلم «دسر»؛ «دوئت»؛ «سکوت بره‌ها»

معرفی «واحه کاچا»؛ «تیکران سارگسی گویومجیان»

مقاله ترجمه «وحدت ذهن، ماده، و آگاهی از طریق جوهر ارتباط»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «انتری که لوطی‌اش مرده بود»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «چون گناهی آویخته در تو»

یادداشتی بر داستان «مردی که با سنگ کبوترهای باغی را می‌کشت»؛ «روی آب»

این شماره همراه با: مرضیه ابراهیمی، صمد طاهری، صادق چوبک، اسدالله امرایی، پیمان بانی شرکا، آنی هوسپان، هانی نجم، مرضیه ابراهیمی، معصومه باقری، عادلہ حسینی، محمد نقدی، رضا مولایی، عاطفه فرخی فرد، سیمین غلامی، بهناز بدرزاده، سیروس شیخرباط، رضا مهریزی، صحرا کلانتری، نوید دانش، میرمحمد مهدی غمیلویی، مرجان بابامحمدی، کنایون بختیاری، فاطمه غفاری، الیکا بازیار، سیاوش ملکی، آتسا بختیاری، ایلیا بازیار، مژگان حقیقی، میلاد میره کی، تولکای گوموشای، ا. هنری، اچ.ای. بیتس، نیل ویلیامز، لئونورا کترینگتن، آمبروز بیرس، خالد حسینی، شارلوت برکینز گیلمان، فلورانس هالبروک، ارنست همینگوی، اشفاق احمد، حنیف قریشی، جیکوب بل، آلکس پینا، ژان مارک والی، جانانان دمی، جف استارک، واحه کاچا، مرام المصری، گلن پورچیانو، میلان کوندرا، تیکران سارگسی گویومجیان، رایبندرانات تاکور، گی دو مویاسان، یوکو اوکواوا، موریس سنداک



دور خود کشیده‌اند، و یا کسانی که ریسمان‌ها و بندهای نامرئی را در دست دارند. در اتاق یا حتی در همین قطارهای در حال حرکت، در رفت‌وآمدهایی بی‌پایان که خود را تکرار می‌کند.

بدن‌های پوک، تهی، انسان‌هایی که درون‌شان را با کاه پر کرده‌اند، چون اجساد حیوانات. که تنها پوستی بر اسکلت، با نگاهی تب‌آلود و هذیان‌زده.

در چهره‌ها چیزی که می‌بینیم گاه تکان‌دهنده است. اشکال عجیب و ناهمگون، پیکره‌هایی هندسی، زاویه‌دار و بی‌روح، چهره‌های تخت و تجریدی و فیگورهای اغراق‌آمیز، پرسوناژها با صورت‌ک‌هایی دفرمه و زمخت، و سوژه‌های مغشوش و پریشان، گویا قصد بازنمایی طنزی تلخ از واقعیت‌های روزگار ما را دارند.

در نقاشی‌های نجم، ترس در جای‌جای نقاشی‌ها به چشم می‌خورد، ترس از جا ماندن، ترس از مغبون شدن، ترس از لحظه‌ها. جا ماندن از ایستگاه، از اتوبوس، از چیزی که همه هراسان و با شتابی بی‌امان به دنبالش می‌دوند، چیزی که نمی‌دانند چیست و نمی‌دانند چطور از آن بهره‌مند شوند. گنگ و گول و با نیازی عطش‌ناک، اما همچنان مبهم، در پی چیزهایی است که دیگران نیازمند بودن به آن‌ها را برایش تدارک دیده‌اند.

او گاهی نقاشی‌هایش را روی تی‌بگ چای یا لیوان یک بار مصرف یا بلیط‌های مترو می‌کشد تا نشان و سمبلی از بی‌ثباتی، ناپایداری را نقش کرده‌باشد بر روی چیزهای دورریختنی. همه چیز دور ریخته می‌شود، واگذاشته می‌شود، عطر و طعم چای واقعی، لذت بردن از لحظه‌لحظه زندگی و مزه‌مزه کردن آن به‌تمامی. هر لحظه، هر دم به وقوع می‌پیوندد و بی‌بهره و بی‌لذتی و بی‌وجد و سروری از آن، به هیچ بدل می‌شود، به غفلت و یا شاید به عمد. تباه می‌شود و به چیزی لحظه‌ای، موقت، گذرا و مبتذل تبدیل می‌شود. بارقه‌های زمان، لحظه‌هایش، بوی خوش‌اش به یک شیء، به یک چیز یک‌بار مصرف فروکاهیده می‌شود، به عطر و طعمی سبک و قلابی، نه به عیشی مدام و همه‌جانبه و پایدار و لذت‌بخش.

اتوبوس به‌مثابه جامعه‌ای فشرده و نماد اجتماع و شهرها، انسان را در خود می‌فشرده شیره جاننش، دلیل و عصاره

در نقاشی‌های هانی نجم انسان گویی شیفته چیزی است، چیزی وخیم که او را بر جای می‌خکوب کرده در سنگینی و منگی و نیز غرابت‌اش. شیفته نابودی و رنج و وحشت حاصل از آن و نیز شیفته عدم، و در عین حال فریفته دردی است که از آن می‌برد. مجذوب در آمیخته به شهادش.

در نقاشی‌ها شمایل انسان‌هایی را می‌بینیم که با محیط نقاشی یکی شده‌اند. فرم خط‌خطی به‌کاررفته در نقاشی، در تلفیقی بدیع، در تن انسان‌ها، در سوژه مشارکت یافته، تکرار شده، انگار انسان خوابیده بر تخت، خطی از موج نقاشی باشد. گویی که روحش را آن‌جا، در قاب، در اتاق، در اتوبوس‌ها جا گذاشته، به خطوط و موج‌های درهم نقاشی داده. رنگ‌ها در تنش نشت کرده، انسان ادامه گیج خطوط شده، خطوط خال اندامش درهم شده با خطوط نقاشی، هم‌شکل شده با آن، یکی شده انگار، با اتاق، در خط‌های ممتد دیوار، در زوایایش. ادامه یافته در پناه‌پسه‌هایش. بدن‌ها مرکز ثقل اتاق، تکرار شده در رنگ‌ها، تکثیر یافته در موج‌ها و شکن‌ها و از دیوارها بالا رفته، از سقف بالا رفته، از صندلی‌ها و تخت. همسان شده با آنها در اتاقی که با آن محصور است. گم شده در آن گویا، در قالبی که اتاق را قاب گرفته در خود.

تشنج‌های درد و لذت در زیر فلس‌های امواج پنهان است. و بدین‌گونه انسان پیوند می‌خورد با اشیاء یا دقیق‌تر ادامه اشیاء می‌شود، شکلی از آن. بدل می‌شود به یک صندلی، یک تخت یا یک اتاق. گویی که روح اتاق در او نفوذ کرده. ماهیتش با ماهیت اتاق هم‌سان شده، با صندلی، دیوار. جسم‌مند بودن و زنده بودن‌اش را از دست داده، نگاهش بدون ژرفا است، نمی‌بیند یا فقط چیزی را که قادر است ببیند جهانی تاریک و تهی است. گویی تنها شبحی از ساحت نمادین انسان به جا مانده در قاب، تهی از معنایی. یک اتاق، او، انسان، اتاقی که هر دم به خود بازمی‌گردد. گویی انسان‌ها، همین انسان‌های درون قاب نقاشی، قالب گرفته شده‌اند در قاب، جمود و منگ و خواب‌آلود گره خورده‌اند در خود، با چشمانی غم‌بار و بی‌شعله‌رؤیایی. هیاکلی مفلوک، تن‌داده به اسارت در قاب و به ناچاری سکوت و سکونی کامل. گیر افتاده‌اند در چهاردیواری که به



حیاتش را می‌مکد و تفاله‌اش را، انسان‌هایی مسخ شده، دگردیس یافته، ترسو، منفعل و سردرگم و کلافه به بیرون تف می‌کند.

خروس که در جهان پیش از این، افسانه و نمادی از نرینه گی، شهوت و قدرت است، اینجا در نقاشی‌های نجم استعاره‌ای از ضعف و خموده‌گی و قدرتی رو به زوال است. نقاش شاید به‌طور ناخودآگاه در نقش کردن شکل وارفته و خمود خروس، جهان مردسالار رو به افول و زوال را بازنمایی می‌کند. و نیز شاید وجود خروس و حیوانات دیگر در قطار یا اتوبوس حاوی بیان حال آشفستگی، تضاد و درهم ریختگی و فقدان وجود هر چیز و هرکس در جایگاه درست و واقعی‌اش باشد.

در نقاشی‌های نجم ما با انسان‌های امروزی با شیوه خاص زنده‌گانی که معمول و مختص همین جهان کنونی و برساخته آن است مواجهه هستیم. اتاقی و تختی و انسانی با وسایلی مختصر که نمود زیستی معمولی، خالی و گاه پیش پاافتاده و فاقد شور و شراره‌های زندگی است. انسانی که تنهاست در اتاقی که چون جزیره تک‌افتاده و متروکی دورتادورش را آب‌های بیکران فراگرفته.

در نقاشی‌ها گویا کسی مرا قاب گرفته روبه‌رویم نشانده، من جلوی خودم نشسته‌ام و مات و مبهوت چیزی هستم که انگار نشانه‌های مرا در خود دارد. این اشکال مسخ و کج و معوج و مخدوش، این خط‌پاره‌ها گویا منم، این شعبده رنگ‌ها و شکل‌ها نقش مرا حک زده بر بوم نقاشی. این هیاکل دفرمه سایه‌های من نیست بلکه درست خود من و هر رشته رگ من و گوشت و خون من است که جاری شده در صفحه نقاشی، نضج یافته در پارچه بوم. این چهره غبارآلود حاکی از نسیان در پیکر نقاشی‌ها از آن من است. رنگ‌ها این رنگ‌های وحشی و اغواگر و زیبا از آن تن من و خون من است، درست خود من. کسی خط و خطوط چهره من را، ما را، تن‌امان را، خونمان را سر داده در قاب، در چهارچوب نقاشی، در هر خمیدگی و زاویه‌اش، در هر موج و شکن‌شکن‌اش. با خود درون قاب یکی شده‌ایم. کسی ما را با خودمان رو در رو کرده بی‌واسطه و صریح. کسی دارد ما و خودش را رسوا می‌کند. این نگاه خالی و بدوی از آن ماست. ما همان جاییم، جسدهای انباشته با گاه. تنیده شده در بافتار نقاشی‌های به ساحت کلام نرسیده. نسیان از پس سالیان سال تکرار بی‌امان و بی‌دلیل و بیهوده حادث می‌شود، تکرار پوچی‌های هرروزه.

من خود را در قاب نقاشی می‌بیند، در چهارچوب آن، در بندش، در تله‌اش. من می‌خواهد خود را از قاب بیرون بیندازد. به دنبال روزنه‌ای در این مغاک، در این اتاقی که شمایل گور را یافته، به دنبال گریزگاهی، معبری.

در اتاقی که دیگر از آن من نیست. در اجتماع پرازدحام دیگری‌هایی که آن را غصب کرده‌اند، چپاول کرده‌اند. در ازدحام کلاف سربه‌گم ریسمان‌های نامرئی به دور دست‌وپا، به‌دور گردن.

در بیرون این بیرون آیا جایی هست؟ در این سلولی که به درازنای تاریخ است. بیرون انزوایی است واپسین، که تا ابدیت ادامه می‌یابد. من خود را درون این قاب به هیات مرگ می‌بیند.

او، این انسان می‌خواهد خودش را از این قاب بیرون بیاندازد. راهی به بیرون نیست. بیرون کجاست؟ بیرون از اتاق، امتداد کشاری است که اتاق را تکرار می‌کند. بیرون جایی است که اتاق را در خود به حرکت درمی‌آورد، که اتاق را در اتوبوس و خیابان از سر می‌گیرد، که در امتداد بی‌نهایت اتوبوس‌ها و متروها، و امتداد بی‌نهایت چراغ‌های برق و هزارتوهای خدعه آمیز کوجه‌ها تکثیر می‌یابد، تکرار می‌شود. هر روز از پس روز دیگر.

بیرون از بیرون آیا جایی هست؟ بیرون باید جایی باشد بعد از یک ارتفاع هول‌آور، بیرون لبه‌های بین دو جهان، بین دو کرانه، لبه پرتگاه است، بیرون جایی است در گسست بین دو اتاق، بین دو عدم.

بیرون دوار بی‌پایان تکرارهای سرگیجه‌آور و پوچ است که به همان اتاق، به همان هیچ می‌برد و به تکرارش، شاید. کوشش برای زنده ماندن، برای یافتن بارقه‌ای از روشنایی، انسان را به طرز رقت‌انگیزی به سمت هلاک خود سوق می‌دهد.

در نقاشی‌های هانی نجم ردپای هنرهای نوین نقاشی چون اکسپرسیونیست، دودلینگ، و نیز گروتسک و سمبولیسم و پوریسم مشهود است. نقاشی‌های او تلفیقی از تمام اینهاست. از ناب‌گرایی تا بهره‌گیری از صور خیال و هجو و تحریف و کژنمایی تا سمبولیسم و بهره‌گیری از نماد و استعاره و افسون و یا خط‌خطی‌هایی که از ناخودگاه جریان می‌یابد و بر صفحه بوم جاری می‌شود و یا شکل اعتراضی هنر همچون اکسپرسیونیست. اکسپرسیونیست، هنری که طغیانی است علیه نظم‌های پیشین و در تقابل با هارمونی و تقارن. آن‌ها، اکسپرسیونیست‌ها فقر را، گرسنگی را، فقدان



هویت و مرگ صیانت انسانی را به صریح‌ترین، مضحک‌ترین و زشت‌ترین شکل ممکن بازنمایی می‌کنند.

آن‌ها منادی مرگ زیبایی هستند. هیچ چیز زیبایی دیگر وجود ندارد، دیگر خلق نمی‌شود، بدان‌جهت که انسان پیوندش را با جانِ ازلی‌اش، با زیبایی ناب، با احساس و با ظرافت و طبیعت درخشان از دست داده است.

نجم، نقاش دودلینگ که این شیوه به شکل برجسته‌ای در بیشتر کارهایش نمود دارد، روایی همان سایه‌روشن‌ها، تاریکی‌ها و عناصر ناشناخته درون انسان‌ها است، همان خطوط و نقش‌بسته بر روان‌شان و نیز روای ترس‌هایشان.

نورها و رنگ‌ها و اشکال و ترس‌ها و خشم‌ها حرکت می‌کنند و در اتوبوس‌ها و قطارها و زیرزمین‌ها و در انسان‌ها سربه‌هم می‌آورند و در ما جای‌گیر می‌شوند و در او، در خود نقاش، قلم‌مو بی‌دقت و عجول، با ضربات پرخشونت و طغیان‌زده می‌لغزد و نگاه را به دنبال خود می‌کشد. رنگ‌های اعجاب‌انگیز، مهیج، رسا و پرمعنی او را، مخاطب را، وامی‌دارد تا بایستد و نگاه کند.

حتی انسان‌هایی که میله‌های اتوبوس را گرفته‌اند، انگار مرده‌هایی ایستاده‌اند، که با نگاهی تحقیرآمیز، خیره، سرد و بیگانه، زندگی را و بودن را به سخره گرفته‌اند، آن‌ها، بدن‌های متحدالشکل و شق‌ورق و چهره‌هایی یک‌سان که ژست‌هایشان دهن‌کجی و پوزخندی است به حضور، به استقلالی تنانه، که در فضاهایی سوررئال گویی عدم را نظاره‌گرند یا نیستی شمایلیش را از اینان وام می‌گیرد و نیز نسیان.

در نقاشی‌ها گاه سوژه‌هایی را می‌بینیم که به‌شکل وارونه نقاشی شده‌اند. با چهره‌هایی عجیب و غریب و تحریف شده، و فیگورهایی اغراق‌آمیز، چیزی که در نگاه اول مضحک و گاه غیرواقعی و یا هذیانی کودکانه به نظر می‌رسد. اما نقاش با بینش و بصیرت خاص خود جهان‌نگون ساری را که ما در آن به‌سر می‌بریم صریح و گزنده، و به سادگی اما به‌طور نمادین و استعاری جلوی چشم ما قرار می‌دهد. این همان جهانی است که همچون اقیانوسی تیره و غلطان و بی‌کرانه، ما را همانند تخته‌پاره‌هایی در خود گرفته و می‌غلطاند به هر سمت و سویی که میل هوس‌بازش اراده کند. این جهان، نمود جهان کنونی ماست. جهان روبه‌جلو و مدرنی که در ظاهر بر سودای دانش و تکنولوژی و پیشرفت استوار است، اما هنوز جنون و میل به خونخواریش رهنمون اوست، که سنگ‌بنایش را همین

جسدهای بی‌شمار تشکیل می‌دهد. این جهان مدرن همان اقیانوس تیره و پرآشوب و چه بسا خون‌باری است که ما در سیاله‌گی و لغزنده‌گیش غوطه می‌خوریم، در فریبکاری‌های سیاه‌اش، در سایه‌هایش گیج می‌زنیم، در همین تضاد و طنز سیاهش.

جهان‌نگون‌سازی که به ما حقه شده و ما بی‌چون‌وچرا و از سر تسلیم، از سرناگزیری خودساخته‌ای سوق خورده‌ایم در سرابش، که در آن به شکل مضحک و عجیبی سروته شده‌ایم، در این بالماسکه‌گریبی که انسان پشت نقابش گم شده و حتی زمانی را که برای اولین بار نقاب را به چهره زده از یاد برده، در اولین جشن خونینی که از قرن‌ها پیش شروع شده و تا هنوز ادامه دارد، نقابی که حالا جزئی لاینفک از وجود اوست، همچون پوستی ثانوی ذوب شده، چسبیده به گوشت و استخوانش.

فیگورهای انسان‌های معلق و شکل‌ظاهرشان و به‌خصوص فرم چنگالی دست‌ها به‌دور میله‌ها ما را به یاد اجداد و نیاکان غارنشین‌مان می‌اندازد که آویخته به درخت و معلق بین زمین و آسمان در پی ابقاء زندگی بوده‌اند، از سر همان غریزه کهن و میل به زندگی و با وجود این که مغزشان چون میوه‌های نارس هنوز کامل نبوده.

اما در این چنگ‌زدن به میله‌ها، در این بلاهت مکرر و تمام‌نشده‌ی نشانی از زندگی نیست. اینجا زندگی در تعلیقی غریب متوقف شده است. این قطار پرسرعت، این گهواره به سوی آرامش نمی‌برد، به سمت سرگیجه می‌برد، به سمت جنون و اضمحلال.

آن‌ها همه‌کس‌اند یا هیچ‌کس. انسان‌هایی که خود را از یاد برده‌اند، دیگران از یادشان برده‌اند. انسان‌هایی که به‌دنبال خود می‌گردند در ظلمات و در سایه‌های گم‌شده بسیاری دیگر. زمین زیر پایشان سفت نیست، بی‌اتکا به جایی محکم. هستند و نیستند، بی‌جا و بی‌مکان. کرختی و بی‌حسی در همه اعضا و جوارحشان نشت کرده، درست مثل رنگ‌های نقاشی که نشت می‌کند در بوم نقاشی؛ و به دنبال چیزی می‌گردند که نمی‌دانند چیست، شاید به دنبال خود.

انسان‌هایی که تغییر شکل یافته‌اند. انگار ناگهان از محتویاتشان از هوای درونشان خالی شده‌اند و شکل و حجم و فرم و قوامشان را یک‌جا از دست داده‌اند، پیوستگی و انسجامشان را. چون آب‌های تیره همان اقیانوس موج برمی‌دارند، قوس می‌خورند. کج و کوله می‌شوند و پر از خلل و فرج و فرورفتگی و برجستگی، مثل یک

قوطی حلب غُر شده که ناگهان هوایش را خالی کنند . گاهی کاملاً در یک دگردیسی و سرگشتگی عجیب، مرز بین انسانیت و حیوانیت‌شان می‌شکند و به نیمی حیوان و نیمی انسان بدل می‌شوند، انسان روباه، انسان خرس، انسان خروس... گاه به‌طور کامل بدل می‌شوند به حیواناتی کامل و هبوط می‌کنند به ماقبل تاریخ، درست مثل "گریگوار سامسا" در مسخ کافکا . او انسانی که نمی‌داند چیست یا کجاست .

انتخاب این رنگ‌های شگفت، درخشان، پر شروشور، که به طور غافلگیرکننده‌ای در تضاد با مضمون نقاشی‌هاست شاید که به قصد دهن‌کجی یا پوزخندی باشد به این همه بلاهت، به این همه تلاشِ مداوم و کار مستمر و بی‌ثمر برای رسیدن هر چه سریع‌تر به بلعیده شدن و دفع شدن، به قصد بزرگ‌نمایی این مغلّمه و غوغای غریب، و ریشخندِ آن .

خطوط که با ضرباهنگی تند و بی‌وقفه و غیرقابل‌مهار به هم می‌پیچند، سرگردانی قلم‌مو، آشفتنگی اشکال، حرکت رنگ‌ها و نورها سرگشتگی انسان را باز می‌نماید . سرگردانی موج‌ها و خطوط دایره‌وار و رنگ‌های ناآرام، به دور خود گشتن، گیج خوردن آدمی است .

رفت و برگشت‌های تند و هراس‌آلود خطوط، رفت‌وآمدهای اتوبوس‌ها، قطارها و خیابان‌ها و انسان‌ها و اتاق‌هاست، ازدحام و هیاهوی رفت و آمدهای بی‌وقفه و بی‌ثمر . اتفاقی که شاید به‌طور ناخودآگاه رخ داده باشد .

تکرار، هر روز، از نو آغاز می‌شود، هر روز از سر گرفته می‌شود، از سر جنونی مهارنشده‌ی یا از سر منگی، کسالت یا پوچی و یا از سر وانهادگی . خیابان‌ها هر روز از نو آغاز می‌شوند و اتوبوس‌ها و متروها هر روز از نو آغاز می‌شوند، تکرار هر روز به جایی نرسیدن .

تکرار هرگز به جایی نمی‌رسد . دایره‌وار و نامتناهی در خود دور می‌زند، خود را دور می‌زند و سرانجام به مرگ منجر می‌شود . انسان درون نقاشی ادامه خطوط خیابان‌ها و متروها و اتوبوس می‌شود . ادامه بی‌سرانجامی که به اتاق، به خود برمی‌گردد، به همان چهاردیوای .

کسی با نام من اینجا نشسته، روبروی دیواری که قابی از آن آویزان است و خودش را نگاه می‌کند، و چشمان پُرسان و دودزنش را . و اسارتش در قاب را نگاه می‌کند، و اسارت قاب را درون اتاق . او که در قاب به من نگاه می‌کند هم من هست و هم نیست . من خود را در قاب محصور می‌بیند، در مرز میان بودن و نبودن، در هیات کسی که

هست و نیست، در هیات کسی که احتضار را زندگی می‌کند . من می‌خواهد خودش را از قاب بیرون بیندازد، مرا و خودش را از درون نقاشی، از درون اتاق پرتاب کند به بیرون، از میان دیوارهایی که آخرین ته‌مانده‌های نور ساطع از پنجره را سرکشیده‌اند، آخرین ته‌مانده‌های اشتیاق را .

زندگی با پیچ‌پچه‌هایی تند و گنگ از آن‌سوی دیوارهای قطور او را به خود می‌خواند، از آن‌سوی غبار غلیظ نسیان . او، انسان خودش را از قاب بیرون می‌اندازد و درون اتوبوس‌ها و قطارها و زیرزمین‌های مترو سقوط می‌کند، درون هدیان خیابان‌های پرترافیک شبکه در شبکه، و کوچه‌های پیچ‌درپیچ و پرزآویزه، چسبیده به بدن‌های بی‌نفس .

هزارتوایی که در خود می‌چرخاندش، دور می‌برد شاید که به چیزی متصل شود، به واپسین شعله زندگی، اما به جایی نمی‌رساندش، به جایی نمی‌رساندت جز به همان هزارتوی اتاق، به همان تنهایی، به همان تخت . انگار که از خوابی به خواب دیگر فرو می‌غلطی، از حصار به حصار دیگر، از اتاقی به اتاق دیگر . و باز از خوابی درون خواب دیگر، از بی‌آخرین حصار، آخرین خواب، آخرین مرگ .

انسان همان جاده است، همان اتوبوس، همان مترو و راهروهای نگونسرانه‌اش که راه به هیچ کجا نمی‌برد؛ که اتوبوس را حمل می‌کند که جاده را حمل می‌کند که خود را حمل می‌کند که مردم را حمل می‌کند، که اشباح را حمل می‌کند که جاده را با خود به اتاق می‌برد و هزارتوها را و سرگیجه راه، که خود را با خود به اتاق می‌برد و مردم را به اتاق می‌برد و خشم‌اش را و گرسنگی‌اش را و رنج‌اش را و فلاکت و واماندگی و فریاد فروخورده‌اش و گم‌گشتگی‌اش را به اتاق می‌برد . و جهان موهوم وارونه را و هزارتوها را و تشویش را به اتاق تقدیم می‌کند . و بندها را و عروسک گردان را به اتاق تقدیم می‌کند .

اتاق بازوهایش را از آستین بیرون می‌آورد تا او را خفه کند .

او با عروسک گردان دست‌به‌یکی کرده، به توافق رسیده، به میل‌اش راه می‌رود، می‌خورد، می‌خوابد، مصرف می‌کند، به مترو می‌رود، به کارخانه می‌رود، او بدن‌اش را به مصرف کارخانه می‌رساند و به مصرف عروسک گردان .

او از بندها، از ریسمان‌ها لذت‌مآزاد می‌برد، او به داستان جادویی و شعبده‌باز عروسک گردان عشق می‌وزرد .

در کارخانه هر روز پیچ و مهره‌هایش سفت و محکم می‌شود . نیازهایش روغن کاری می‌شود بازسازی می‌شود . او در کارخانه محفوظ و در امان است!



این جا همه چیز موج در موج سربه هم می آورد. انسان‌ها، خیابان‌ها، شهرها، خانه‌ها، کارخانه‌ها، تا در این اتاق اتمام برسند. اینجا نقطه تلاقی تمام جهان‌های ممکن است. اینجا گسست از میان می‌رود، دو لبه به هم می‌رسد در انتهای پرتگاه، در عدم و در وهم و همه چیز در آن، به حال تعلیق میفتد. و در هیاتی یک‌پارچه به قعر زمان می‌ریزد به قعر وارونگی، به قعر کهکشان. و سرگردانی از قابش می‌افتد ■

او، خود همان مردم است، همان بشریت، همان هزارتویی که کوچه‌ها و متروها و بن‌بست‌ها و زیرزمین‌های عقیم را ساخته و پرداخته تا فریب‌اش را کامل کند. او انسان، همان کسی است که دائم در کار خدعه زدن به خود است. و عجبا که دائم در دام خدعه و سیه‌کاری‌هایش میفتد. او هزارتوها را ساخته تا بپیچد به دور گلویش. اتوبوس را ساخته تا مدفنش باشد. همانطور که جاده مدفن اوست، که هزارتوها مدفن اوست، که بندها مدفن اوست

